کتابهای طلائی

۳۶

جادوگر شهر زمرّد



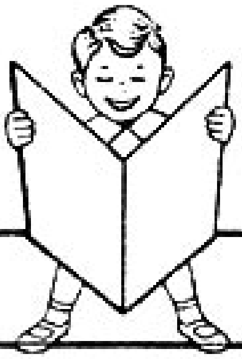



از : ل . فرانک باوم
جادوگر شهر زمرد
ترجمه : ایرج قریب

«گردباد ، کلبهٔ چوبی عمو هانری را»
«به هوا پرت کرد. اما تنها دوروتی»
«وسگش در خانه بودند . گردبـاد»
«کلبهٔ چوبی را برد و برد و برد تـا»
«آنکه ...

چاپ اول ۱۳۴۳

چاپ چهارم ۱۳۵۴



سازمان کتابهای طلائی

وابسته به «مؤسسه انتشارات امیرکبیر»

چاپ سپهر



جادوگر شهر زمرد

عمو «هانری» با دیدن گردباد و هوای نیمه تاریك وخاك آلـوده فریاد کشید : «توفان شده است ، من می‌روم دنبال گله‌ها .»

زن عمو «امیلی» داد وبی‌داد راه انداخت‌که : «زودباش، دوروتی . بدو برو توی زیر زمین !» اما دوروتی بی‌خیال و خونسرد دنبال سگ کوچکش «توتو» می دوید تا او را بگیرد . سگ از لای دستهایش بیرون پرید ، وپشت تختخواب قایم شد . زن عمو امیلی دریچهٔ زیرزمینی را درکف اتاق باز کرد و بانردبان، توی زیر زمین تنگ وتاریك رفت . سرانجام دوروتی‌سگ راگرفت و خواست از دریچه دنبال زن عمویش برود .

ناگهان گردباد هولناکی پیچید وکلبهٔ چوبی چنان به‌شدت تکان خوردکه دوروتی دست وپایش را گم‌کرد وکف اتاق نشست. آن وقت اتفاق عجیبی افتاد : اتاق دو یا سه بار دور خودش‌چرخید و آهسته به هوا بلند شد . همان‌طور که کلبه تکان تکان می‌خورد، دوروتی سرش گیج رفت .

هوا خیلی تاریك‌بود وباد زوزه‌های وحشتناکی می‌کشید، اما کمی که‌گذشت این طور به نظر رسیدکه کلبه مثل باد بادکی

در پرواز است .

ساعت‌های زیادی گذشت . سرانجام دوروتی چهاردست وپا به‌طرف تختخوابش خزید و روی آن خوابید . «توتو» هم‌آمد و آرام روی تختخوابش پرید و لحظه‌ای بعد هردو در خوابی عمیق بودند .

کلبه تکان شدیدی خورد و دوروتی از خواب پرید و بلند شد . کلبه تکان نمی‌خورد ، دیگر هوای بیرون تاریک نبود .



آفتاب از پنجره می‌تابید . دوروتی وسگ کوچولو بیرون دویدند. یك پیرزن کوتوله ، که لباسهای سفیدش برق می‌زد ، جلو آمد و به او لبخند زد . پشت سر او ، سه پیرمرد کوتوله کلاه‌هایشان



را برداشتند و سرهایشان را خم کردند . پیرزن کوتوله گفت : «به کشور «مانچنکیز» ها خوش آمدی . ما از این که جادوگر بدخواه قسمت شرق را کشته‌ای از تو سپاسگزاری می‌کنیم . تو ما را نجات دادی . »

دوروتی که از این حرف سر در نمی‌آورد پرسید : «من او را کشتم ؟» پیرزن کوتوله با خنده‌ای جواب داد : «خانهٔ تو روی او افتاد . این کار با کشتن او فرقی ندارد .» واشاره‌ای به گوشهٔ‌منزل کرد. دوروتی دید ، که یك پیرزن جادوگر خیلی زشت که سرتاپا سیاه است، از بین رفته وفقط دو پا از او باقی مانده‌که کفشهایش نقره‌ای است . دوروتی خیلی ترسید و از پیرزن کوتوله پرسید: «شما جادوگر هستید ؟»

پیرزن گفت : «بله ، اما من جادوگر خیرخواهی هستم، من جادوگر شمال هستم . جادوگر جنوب هم خیرخواه است . کلبهٔ شما روی سر یکی از بدترین جادوگران خراب شد . وحالا تنها یك جادوگر بدخواه باقی مانده است که در غرب زندگی می‌کند.»

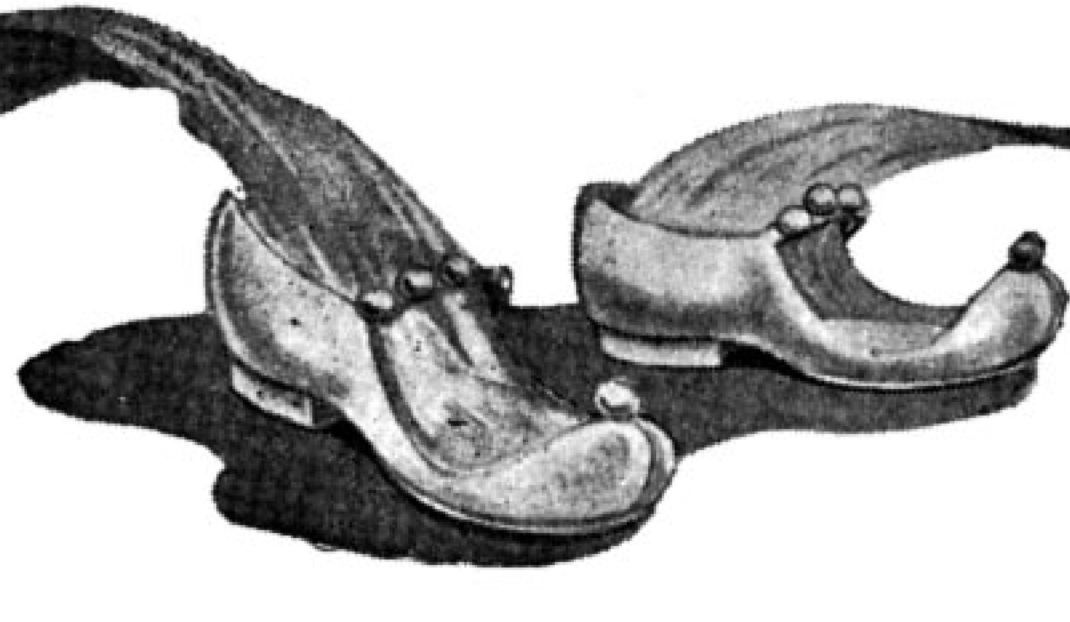
دوروتی گفت : «ولی زن عمو «امیلی» می‌گوید که هیچ‌وقت جادوگری وجود نداشته است .» جادوگر شمال پرسید: «زن عمو امیلی کیست ؟» دوروتی با صدای اندوهگینی گفت : «او در کانزاس است ومن پیش او زندگی می‌کنم یا بهتر بگویم زندگی می‌کردم .» زن جادوگر پرسید :

ـ «کانزاس ! شهر پیشرفته‌ای است ؟»

دوروتی جواب داد : «آه ، بله .» جادوگر شمال گفت : «پس برای همین است ! من شنیده‌ام که هیچ جادوگری در شهرهای پیشرفته وجود ندارد . ولی می‌دانید شهر «زمرد» هرگز روی تمدن را ندیده است . بنابراین هنوز جادوگران زیادی دارد که بعضی هایشان هم مرد هستند .»

دوروتی می‌خواست بفهمد : «جادوگران مرد کدامند ؟» جادوگر آهسته گفت : «اوز، مرد جادوگر بزرگی است و در شهر زمرد زندگی می‌کند .»

دوروتی می‌خواست سؤال دیگری بکند ، در همین وقت یکی از «مانچنکیز»ها فریادی کشید و اشاره‌ای کرد . دوروتی و زن جادوگر شمال دیدند که پاهای جادوگر مرده ، کاملا ناپدید شده و چیزی جز کفشهای نقره‌ای از او باقی نمانده است .



پیرزن کوتوله کفش‌ها را به دست دوروتی داد و گفت :
«چرا اینها را نمی‌پوشی عزیزم ؟ ما فکر می‌کنیم که این کفش‌ها شاید طلسم شده باشند ولی راز آن را نمی‌دانیم .» دوروتی آنها را آزمایش کرد. خیلی اندازه‌اش بودند. بنابراین به«مانچنکیز»ها گفت : «دلم می‌خواهد پیش زن عمویم برگردم . مطمئنم که آنها برای من دلواپس هستند . ممکن است به من کمك کنید تا راهم را پیدا کنم ؟»

آنها همه سرشان را تکان دادند . «مانچنکیز» اولی به سوی شرق اشاره کرد و گفت : «در طرف شرق بیابان بزرگی وجود دارد .»

دیگری گفت: «در طرف جنوب، جنگلهای انبوهی است که پر ازحیوانات وحشی است .» سومی گفت : «در طرف غرب، صدف‌های زرد زندگی می‌کنند ؛ و فرمانروای این شهر جادوگر بدخواه غرب نام دارد . اگر از این راه بروید به سرزمین او خواهید رسید و او شما را کنیز خودش خواهد کرد .»

پیرزن کوتوله ، کلاه نك‌دارش را برداشت و آنرا روی نوك بینی‌اش گذاشت وشمرد: «یك، دو ، سه. کلاه بگو دوروتی ازکدام راه برود .»

کلاه ناگهان یك لوح سنگی شد که روی آن نوشته بودند : «دوروتی را به شهر زمرد راهنمائی کن !» پیرزن‌کوتوله گفت : «از این طرف ! حالا تو می‌دانی که کجا بروی . شاید اوز جادوگر بزرگ ، می‌خواهد به تو کمك کند .»

دوروتی سگش را بغل گرفت و گفت : «چطور باید به آن‌جا بروم ؟» پیرزن کوتوله گفت : «باید پیاده بروی . سفر خیلی خیلی درازی است . اما فقط از جاده‌ای برو که با آجر طلائی فرش شده .»

سه «مانچنکیز» با فروتنی بسیار سرهایشان را خم کردند و گفتند : «سفر به خیر .»



پیرزن کوتوله، پیشانی او را بوسید و گفت: «هیچ‌کس با بوسه‌ای که من به پیشانیت کردم، جرأت نخواهد کرد به تو آزاری برساند.» در این وقت از جای بوسهٔ زن جادوگر، نشانهٔ درخشانی نمایان شد. آن وقت سه‌بار روی یك پاشنهٔ پایش چرخید و ناپدید شد.

دوروتی در جادهٔ آجر طلائی راه افتاد و توتو هم دنبالش رفت. کفشهای نقره‌ای همان‌طوری که دخترك راه می‌رفت، جلینگ جلینگ می‌کرد. هنوز راه زیادی نرفته بود که به‌کشتزاری رسید که پر از ساقه‌های بلند ذرت بود، دوروتی چشمش به یك لولوی سر خرمن افتاد که او را روی ستونی بسته بودند تا پرندگان را از مزرعهٔ ذرت‌های رسیده دور کند. این لولوی سرخرمن همین که دوروتی به کنار او رسید، یك دستش را به طرف او بلند کرد و گفت: «من از اینکه، این بالا باشم. خسته شده‌ام.»

دوروتی گفت: «نمی‌توانی پائین بیایی؟»

PDF.tarikhema.org

لولو جواب داد : «نه ، چون این ستون به پشت من چسبیده است . ممکن است خواهش کنم مرا از این تیر چوبی باز کنی ؟» دوروتی او را از تیر چوبی بازکرد واوگفت : «متشکرم. اگر من کله داشتم ، می‌توانستم برای زندگیم فکری بکنم .»

دوروتی با شگفتی پرسید : «تو کله نداری ؟»

و او با لحن اندوهباری گفت : «نه . می‌بینی که پر از آشغال است ، وهیچ کله ومغزی ندارم .» دوروتی اصرار کرد : «پس با من بیا ، از «اوز» جادوگر اسرارآمیز می‌خواهم به تو کمی مغز بدهد .»

«توتو» کوچولو مترسك را بو کشید ، مترسك کمی ترسید و خودش را جمع وجورکرد ، دوروتی به دوست جدیدش گفت : «به توتو اعتنا نکنید او هیچ وقت‌گاز نمی‌گیرد .» لولوی سر خرمن جواب داد : «آه ، من نمی‌ترسم ، تازه اگر گاز بگیرد من نمی‌فهمم . ازتنها چیزی‌که می‌ترسم شعلهٔ کبریت است .»

هنوز راه زیادی نرفته بودندکه به‌جنگل بزرگی‌رسیدند. در آن‌جا چشمشان به یك هیزم شکن افتاد که از حلبی ساخته شده بود و تبرش را بالا نگهداشته بود . او غرغری‌کرد و کوشید حرف بزند اما فك‌هایش زنگ زده بود . دوروتی به دور وبر نگاهی کرد و گفت : «طفلکی !» وروغن‌دان او را یافت وگفت : «بیا ، پیدا کردم .» و فك‌های او را روغنکاری کرد . هیزم‌شکن حلبی پیش از آنکه بتواند حرفی بزند ، قرچ قرچی کرد وپس از آن دستهایش را پیش آورد و گفت : «بهتر است حالا آرنجهایم را روغن بزنید . بیشتر از یك سال است‌که من نتوانسته‌ام این‌دستم را خم‌کنم ، همهٔ بندهایم زنگ زده است .

دوروتی دست وپای او را روغنکاری کرد . هیزم شکن حلبی آه بلند و راحتی کشید و تبرش را زمین گذاشت و در گوشه‌ای نشست . دوروتی از او پرسید چطور شد که او به‌این

حال و روز افتاده است . آدم حلبی سر درد دلش باز شد و همهٔ داستان زندگیش را تعریف کرد : «وقتی که من یك آدم واقعی بودم و قلب گرمی داشتم عاشق دختری شدم ؛ اما جادوگر بدخواه غرب ، می‌خواست این دختر را کنیز خودش کند.



جادوگر نمی‌خواست ما باهم عروسی کنیم . بنابراین تبرم را طلسم کرد .»

دوروتی پرسید : «همین تبر را ؟»

هیزم شکن حلبی ، آن را به درخت زد و شاخه‌ای را قطع کرد و گفت : «بله . اول همین تبر ، یك پای مرا قطع کرد . ناگزیر من به سراغ حلبی سازی رفتم که او برای‌من پای تازه‌ای ساخت . آن وقت تبر پای دیگرم را قطع‌کرد . و باز حلبی‌ساز برایم پای جدیدی درست کرد . بعد تبر دستهایم را قطع کرد و

حلبی‌ساز برایم دستهای تازه‌ای ساخت . آن وقت سرم را قطع کرد و حلبی ساز سرجدیدی برایم درست کرد و بهمین ترتیب برای بقیهٔ اعضایم چیزها ساخت . اما افسوس حلبی ساز نتوانست برای من قلبی درست کند ومن هم‌که بدون قلب بودم دیگر نمی‌توانستم دختر «مانچنکیز» را دوست داشته باشم .»

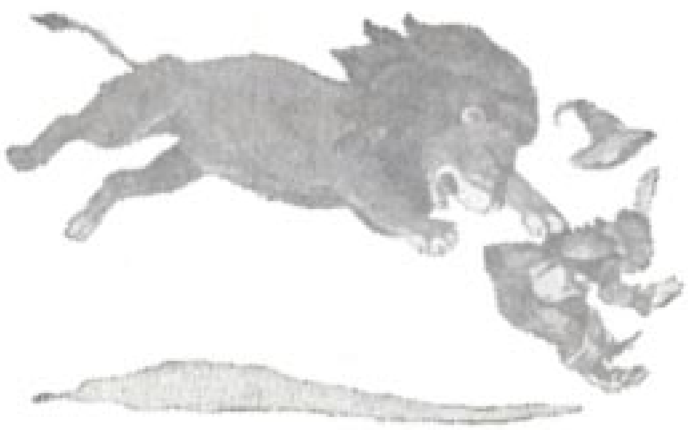
دوروتی گفت : «بامن بیا و از «اوز» بخواه که به تو قلبی بدهد تا بتوانی با دختر «مانچنکیز» عروسی کنی .»

آن وقت هرسه تائی راه افتادند ـ دوروتی ، لولوی سر خرمن وهیزم شکن حلبی ، توتو کوچولو هم با آنها بود در کنار جاده ، روی علفها جست وخیز می‌کرد و می‌دوید . آنها رفتند و رفتند و رفتند ؛ اما سعی می‌کردند درست از روی جادهٔ آجر طلائی بگذرند تا بتوانند اوز ، جادوگر اسرارآمیز را ببینند. دوروتی و دوستانش حالا دیگر داشتند از میان جنگل انبوهی می‌گذشتند ؛ جاده هنوز آجر طلائی بود . اما دوطرف جاده پراز شاخه و برگهای خشکیده بود . گاهگاهی آنها صدای غرش حیوانی را از لابه‌لای درختها می‌شنیدند . قلب «دوروتی» ازترس به شدت می‌زد ، و با هرصدایی‌که می‌شنید خودش را جمع می‌کرد و با وحشت به دور وبر نگاه می‌کرد ، یك بار از هیزم شکن حلبی پرسید : «پس از اینکه از جنگل بیرون رفتیم چقدر دیگر باید برویم ؟» و او گفت : «نمی‌دانم ، برای آنکه من هیچ وقت درشهر زمرد نبوده‌ام ! اما پدرم یك بار رفته بود و می‌گفت تا آنجا خیلی راه است .»

ناگهان صدای غرش هراسناکی را شنیدند وشیری به میان جاده پرید .

شیر با یك ضربهٔ پنجه ، لولوی سر خرمن را به زمین انداخت و بعد به هیزم شکن حلبی یورش برد ، آدم حلبی بیهوش شد و از حال رفت .

توتو کوچولو به شیر پارس کرد . حیوان غول‌پیکر ، دهانش را باز کرد و دندانهای تیزش را نشان داد . دوروتی پیش



دوید و ضربه‌ای به بینی شیر زد ، و فریاد کشید : «توتو» را گاز نگیر ! خجالت بکش ، حیوانی به بزرگی تو ، که نباید سگ به این کوچکی را گاز بگیرد !»

شیر گفت : «من گازش نگرفتم .»

دوروتی گفت: «نه نگرفتی! اما می‌خواستی گاز بگیری: تو با این هیکل گنده ، به اندازهٔ یك موش می‌ترسی ، اگر نمی‌ترسیدی که بی‌خود و بی‌جهت به ما نمی‌پریدی !» شیر سرش را تکان داد و گفت : «می‌دانم ! می‌دانم .»

همین که لولوی سرخرمن بلند شد ، دوروتی شیر را سرزنش کرد و گفت : «به زور آزمائی‌ات با این پهلوان پنبه فکر کن !»

شیر گفت : «او پنبه‌ای است ؟ پس برای همین بسادگی افتاد . آن یکی‌هم پارچه‌ای است ؟» در حالی که هیزم‌شکن از زمین بلند می‌شد و گرد وخاك لباسش را تکان می‌داد دوروتی گفت : «نه ، او از حلبی ساخته شده است .» شیر گفت : «پس برای این بود که او کمی پنجه‌هایم را کند کرده است ! آیا این کوچولو هم از حلبی ساخته شده ؟» دوروتی جواب داد : «نه ، توتو یك سگ واقعی است .» شیر ، در حالی‌که بشدت از رفتارش پشیمان بود و قطره قطره اشك از چشمانش سرازیر می‌شد گفت : «من ترسو هستم وبرای همین است‌که نمی‌خواستم چنین سگ کوچکی را گاز بگیرم .» دوروتی از او پرسید : «چه چیزی سبب شد که ترسو بشوی ؟» چون شیر به‌اندازهٔ یك اسب بود .

چشم‌های شیر پر از اشك شد و با اندوه فراوان گفت : «همه خیال می‌کنندکه شیر پادشاه حیوانات است . اما من از همه چیز می‌ترسم .»

مترسك گفت: «این حرف درست نیست، پادشاه‌حیوانات باید شهامت داشته باشد .» دوروتی از او خواست‌که : «با ما بیا، شاید «اوز» بزرگ بتواند به تو شهامت بدهد ، ما داریم به دیدن «اوز» جادوگر شهر زمرد می‌رویم .»



شیر پذیرفت وگفت : «من هم می‌آیم .»

باز آنها راه آجر طلائی را ادامه دادند . شیرکنار دوروتی راه می‌رفت . هیزم شکن حلبی سوسکی را لگدکرد و این‌موضوع سخت او را ناراحت کرد ، چون او همیشه مراقب بود که به هیچ موجود زنده‌ای آزار نرساند و برای همین گریه را سرداد . اما چون ممکن بود ، اشك فکهای او را زنگ بزند ، مترسك کنار او آمد و دلداریش داد و بعد فکهایش را روغن زد ...

پس از مدتی آنها به گلزاری رسیدند که پر از گلهای قرمز خشخاش بود . بوی گلها بسکه قوی بود دوروتی را خواب آلودکرد و به خمیازه واداشت، طوری‌که روی زمین درازکشید. و داشت خوابش می‌بردکه ، هیزم شکن حلبی او را سرپا بلندکرد و گفت : «بلند شو ، اگر این جا بمانی برای همیشه در خواب می‌مانی .» در این وقت مترسك هم سر رسید و زیر بغل دوروتی را گرفت .



و به این ترتیب دوروتی مدتی باکمك هیزم‌شکن ومترسك در حالی که آنها زیر بغلش را گرفته بودند راه رفت اما سرانجام خوابش برد و او را روی زمین درازکردند و توتو هم آمد و در کنار او دراز کشید ، مترسك و هیزم‌شکن حلبی با دست صندلی برای او ساختند و دوروتی و توتو را بردند . چون آنها جـان نداشتند ، از بوی گلهای خشخاش ترسی به خود راه نمی‌دادند . چیزی نگذشت که شیر هم به خمیازه افتاد. مترسك به او گفت : «بدو ، زود باش ؛ اگر بخوابی خیلی بزرگتر از آنی که بشود ترا حمل کرد !»

آن وقت شیر دوید تا از مزرعهٔ خشخاش بیرون بیاید . مترسك وهیزم‌شکن حلبی به جاده رسیدند و از شیر جلو افتادند ،

چون شیر خوابش برده بود . آنها با تأسف به هم گفتند : «در خواب ابدی فرو می‌رود !»

همین که از مزرعهٔ خشخاش بیرون آمدند ، دوروتی را به منطقهٔ زیبائی درکنار رودخانه بردند و منتظر نشستند تا نسیم او را به حال بیاورد . مترسك گفت : «ما نباید از جادهٔ آجر طلائی دور بشویم .» ناگهان حیوان عجیبی به آنها یورش آورد ؛ یك گربهٔ وحشی بود ، که داشت موش خاکستری کوچکی را شکار می‌کرد . هیزم‌شکن حلبی تبرش را بلند کرد و گربهٔ وحشی را کشت . موش کوچولو با صدای نرم و نازکش گفت : «آه ، متشکرم شما زندگی مرا نجات دادید !» هیزم‌شکن حلبی گفت : «من قصد دارم به هرکس‌که احتیاج به دوستی داشته باشد کمك کنم : حتی اگر آن‌کس ، فقط یك موش باشد .»



حیوان کوچك گفت : «فقط یك موش ! من ملکهٔ همهٔ موشها هستم !» آدم حلبی با شنیدن این حرف ، بلند شد وایستاد و با ادب بسیار سرش را در برابر ملکهٔ موشها خم‌کرد .

در این وقت سه موش دوان دوان آمدند وفریاد زدند : «آه ! ملکهٔ مهربان ! ما فکر می‌کردیم شما بایدکشته شده باشید ؟»

PDF.tarikhema.org

و بعد همه به خاك افتادند به طوری که چیزی نمانده بود معلق بزنند . ملکه گفت : «این آدم حلبی‌جان مرا نجات‌داد . پس همهٔ ما باید آرزوهای او را برآوریم .»

آنها پرسیدند : «ما چه می‌توانیم بکنیم ؟»

مترسك گفت : «شاید شما بتوانید جان شیر را نجات بدهید ، او درکنار یك مزرعهٔ خشخاش خوابش برده .» ملکهٔ کوچولو از ترس جیغی زد و گفت : «شیر ! او همهٔ ما را یك لقمهٔ چپش خواهد کرد !»

مترسك گفت : «آه نه . این شیر ، ترسو است .» ملکهٔ کوچولو جسورانه پرسید : «ما باید چه‌کار کنیم ؟» مترسك پرسید : «چندتا موش می‌توانید ، احضار کنید ؟» ملکه جواب داد : «آه ، هرچندتا که بخواهید ، هزاران هزار موش .»

مترسك خواهش کرد . «پس همه را بفرستید و به‌هر-کدامشان دستور بدهید یك تکه نخ بیاورند .»

آن وقت روکرد به هیزم‌شکن حلبی و گفت : «حالا اگر توچند درخت برزمین بیندازی ، ما یك گاری درست می‌کنیم .»

هیزم‌شکن حلبی با تبرش شروع به کار کرد ؛ موشها از هرطرف دوان دوان می‌آمدند ؛ هرکدام یك تکه نخ به دهان گرفته بودند .

دوروتی از خواب بیدار شد و از دیدن آنهمه موش و رفت وآمد وهیاهو در شگفت ماند . هنوز ازشگفتی بیرون نیامده بودکه مترسك معرفی‌کرد: «ملکه‌موشان» آن‌وقت‌به‌هیزم-شکن کمك کرد تا موشها را برای کشیدن ارابه ، دو به دو به‌صف کند . وقتی که تمام موشها شروع به کشیدن ارابه کردند ، ارابه راه افتاد . مترسك و هیزم‌شکن حلبی ، شیر را روی ارابه غلتاندند . آن‌گاه ارابه را از پشت هل دادند ، و با همکاری یکدیگر توانستند سرانجام شیر را از مزرعهٔ گلهای خواب‌آور

خشخاش بیرون بیاورند.

دوروتی از ملکهٔ موشها و موشها سپاسگزاری کرد و آنها با صدای نرم و نازکشان گفتند: «خدا حافظ!» و توی سوراخ خزیدند. دوروتی در این وقت احساس گرسنگی کرد و مترسك برای او کمی میوه چید.

سرانجام شیر بیدار شد وآن وقت آنها باز راه افتادند تا «اوز» جادوگر را پیدا کنند ... به زودی آنها روشنائی‌قشنگی را در آسمان دیدند. آنها به شهر زمرد نزدیك می‌شدند. دراین وقت آنها به دروازهٔ بزرگی رسیدند که سرتاسرش‌زمرد نگار بود. و ایستادند و لباسهایشان را مرتب کردند و بعد زنگ زدند. مردی کوتاه قد که لباس سبز پوشیده بود، در را باز کرد. دوروتی به او گفت: «ما آمده‌ایم که اوز بزرگ را ببینیم.»



دروازه‌بان گفت: «اول باید عینك بزنید. شهر زمرد آنقدر نورانی است که ممکن است چشم شما را کور کند!» بنابراین اول عینکی به چشم دوروتی و بعد به چشم مترسك، هیزم‌شکن حلبی و حتی «توتو» کوچولو زد. وآن وقت عینك خودش را هم سوار کرد و گفت که محل کاخ را به آنها نشان

خواهد داد .

شهر زمرد زیر نور خورشید می‌درخشید . سنگفرشهایش سبز بود . منزلهایش همه سبز بودند و حتی آسمان آن سبز به‌نظر می‌رسید . مردم همه لباس سبز به تن داشتند وپوست بدنشان را سبز کرده بودند . مردها باگاری‌های دستی ذرت بوداده می ـ فروختند . دوروتی و همراهانشان از میان همه این دیدنیهای شگفت انگیز گذشتند تا به قصری رسیدند که سربازی با ریش دراز سبز رنگ در مقابل درش ایستاده بود . دروازه‌بان شهر به سرباز گفت : «اینها می‌خواهند «اوز» بزرگ را ببینند !»

سرباز از آنها دعوت کرد : «وارد شوید !» وبه یك حصیر سبز اشاره کرد وگفت : «پاهایتانرا این‌جا پاك کنید !» وآن وقت به آنها گفت : «لطفاً در این جا استراحت کنید ، من می‌روم به «اوز» بگویم که شما در این‌جا هستید .» مدتی طول کشید تا او برگشت . آن وقت دوروتی پرسید : «خوب ، شما اوز را دیدید ؟» سرباز جواب داد : «نه ، من هیچ‌وقت او را ندیده‌ام و هیچ‌کس دیگر هم ندیده است . او همیشه پشت پرده‌ای می‌نشیند . او می‌گوید حاضر است با شما ملاقات‌کند اما نه دسته جمعی ، هرروز یکی از شما را خواهد پذیرفت ، بنا براین شما چند روز در اینجا خواهید ماند ، پس من باید اتاق‌های شما را نشانتان بدهم .»

آن وقت آنها با راهنمائی دختری با موهای قشنگ سبز و چشمهای سبز آنها را از هفت راهرو گذراند و ازپله‌های سه طبقه بالا برد . به انتهای پله‌ها که رسیدند ، دختر سبز چشم برگشت و به دوروتی گفت : «این اتاق مال شما خواهد بود !»

تختخواب دوروتی در این اتاق پوشش سبز رنگی داشت وفوارهٔ سبز کوچکی درفضا بوی عطر پخش می‌کرد. دختربه‌هریك از آنها اتاقهایشانرا نشان داد و شیر مثل یك گربه روی تختخوابش حلقه زد و خوابید .



فردای آن‌روز دوروتی یکی ازلباسهای زیبائی را که در گنجه بود ، به تن کرد و به دیدن «اوز» رفت . اتاق تخت گرد بود و سقف بلندی داشت . خود تخت به شکل صندلی بود ؛ اما سرتاسر از زمرد ، و برق می‌زد. در میان آن سر بزرگی دیده می‌شد ، که نه بدن داشت و نه دست و پا . دوروتی شنیدکه سر می‌گوید : «من اوز بزرگ و وحشتناکم ، شما کی هستید و چرا به دنبال من می‌گردید ؟»

دوروتی به او گفت: «من دوروتی کوچك وبی‌آزار هستم ، من آمده‌ام تا شما به من یاری کنید !»

باز صدا در اتاق پیچیدکه : «این کفش‌های نقره‌ای را از کجا آورده‌اید ؟»

دوروتی نگاهی به پاها و کفشهایش کرد و گفت : «آه ، اینها مال ساحرهٔ بدخواه شرق بودند البته پیش از آن‌که خانهٔ من روی سر او خراب شود و او را بکشد .»

صدا پرسید: «این‌نشانهٔ جادوی روی‌پیشانیتان‌را از کجا آورده‌اید ؟»

PDF.tarikhema.org

دوروتی گفت : «ساحرهٔ خیرخواه شمال این‌جا را به عنوان خدا حافظی بوسید و مرا پیش شما فرستاد !»

«اوز» بزرگ پرسید : «می‌خواهید من چه کار کنم ؟»

دوروتی خواهش کرد : «مرا به منزلم در کانـزاس برگردانید !»

«اوز» پرسید : «خب . شما را به کانزاس برمی‌گردانم در عوض برای من چه کار خواهید کرد ؟»

دوروتی با خوشحالی پرسید : «چه باید بکنم ؟»



اوز جواب داد : «ساحرهٔ بدخواه غرب را بکشید .»

دوروتی فریاد کشید : «چطور این کار را بکنم ؟»

و او گفت : «شما کفشهای نقره‌ای پوشیده‌اید . این کفشها قدرت جادوئی زیادی دارند .»

دوروتی گریان گفت : «من که رمز آنها را بلد نیستم .»

«اوز» با قیافهٔ عبوسی گفت : «یادتان باشد که ایـن جادوگر بدخواه است و باید کشته شود . خوب دیگر بروید !»

دوروتی از اتاق تخت بـا یکدنیا افکار پریشان بیرون آمد و

در همان حال می‌ترسید که هیچوقت رنگ منزلش را نبیند .

روز بعد ، وقتی مترسك بار یافت ، روی تخت زن زیبای بالداری نشسته بود که سرتا پای بدنش از تور لطیف سبز بود ، اما صدائی که از دهان او بیرون می‌آمد گفت : «من اوز وحشتناك هستم ، شما کی هستید ؟»

لولو جواب داد : «من مترسکی هستم‌که پر ازکاهم ،» و تعظیمی کرد و گفت : «می‌خواهم از شما تقاضا کنم به من مغز بدهید .»

صدا جواب داد : «اگر ساحرهٔ بدخواه غرب را بکشید من شما را عاقلترین مرد شهر زمرد خواهم کرد .»

روز بعد نوبت هیزم شکن حلبی بود . این بار جانوری روی تخت نشسته بود ، که خیلی بزرگ بود و پنج دست وپنج پا داشت و خیلی پشم‌آلود بود .

جانور غرید : «من «اوز» هستم ، شما کی هستید ؟»

آدم حلبی گفت : «من هیزم شکنی هستم که از حلبی ساخته شده‌ام ، و از این روی قلبی‌هم ندارم تا عاشق بشوم . خواهش می‌کنم بـه من قلبی بدهید تا شاید یك بار دیگر انسان شوم .»

اوز گفت : «به دوروتی کمك‌کنید تا ساحرهٔ بدخواه را بکشد من به شما بهترین قلبهای شهر زمرد را خواهم داد .»

روز بعد ، سرباز، شیر را به اتاق تخت سلطنتی برد. این بار چیزی جز گلوله‌ای آتشین دیده نمی‌شد . شیر ابتدا ترسید و پس رفت . صدای کلفتی طنین‌انداز شد : «من اوز ، بزرگ و وحشتناکم ، شما کی هستید ؟»

شیر گفت : «من شیر ترسوئی هستم و از همه چیز می ـ ترسم . از شما خواهش می‌کنم به من شهامتی ببخشید !» گلولهٔ آتشین با خشم زبانه کشید و صدا گفت : «وقتی که جادوگـر

بدخواه غرب مرد، برای این کار بهانه‌ای به دست من داده‌اید!»
شیر صورتش را از وحشت زیاد برگرداند و پا به فرار



گذاشت و از در بیرون آمد و آنچه را که دیده بود برای دوستانش تعریف کرد. آنها کمی به فکر فرورفتند وبعد برآن شدند که: «ما باید جادوگر بدخواه را پیدا کنیم و او را از میان ببریم.» و این را «دوروتی» گفته بود و همگی پذیرفته بودند.

فردای آن روز، صبح خیلی زود شهر زمرد را ترک گفتند. دم دروازه، دروازه‌بان عینك آنها را پس گرفت و به‌آنها گفت:

«راه غرب را، آن جاکه خورشید غروب می‌کند، در پیش بگیرید.»

به این ترتیب آنها راه افتادند، رفتند و رفتند و رفتند.

ساحرهٔ بدخواه که یك چشم داشت آنها را دید که پیش می‌آمدند و آنقدر خشمگین شد که به موهایش چنگ زد وآنها را کشید . او در گنجهٔ زرینش یك کلاه طلائی داشت که جادوئی بود . هر کس این کلاه را داشت ، می‌توانست فقط سه بار بوزینه‌های بالدار را حاضر کند و آنها ناگزیر بودند که هردستوری را که به آنها داده می‌شد اطاعت کنند . جادوگر بدخواه پیش ازاین دوبارازاین کلاه یاری‌خواسته‌بود. یك‌باردستور داده‌بودکه‌صدف‌های کوچك طلائی را ، بردهٔ او سازند . بار دوم ، به آنها دستور داده بودکه اوز بزرگ را از غرب بیرون کنند .

حالا او از کلاه می‌خواست که سومین آرزویش را برآورد .

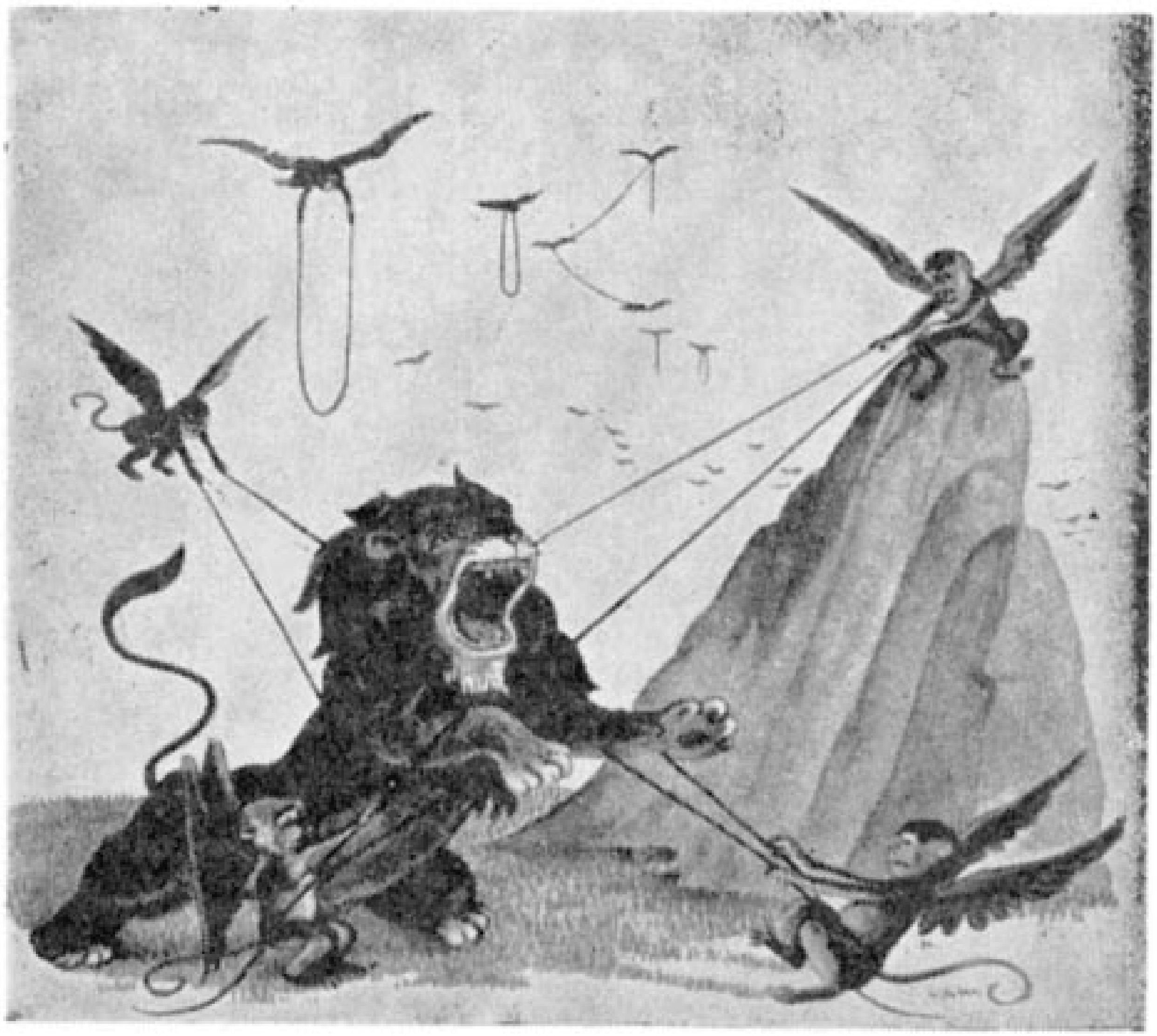
او از کلاه خواست که دوروتی و دوستانش را دستگیر کند . بنابراین روی پای چپش ایستاد وگفت : «اجی ، مجی ، لاترجی !» بعد روی پای راستش ایستاد وگفت : «اجی ، مجی ، لاترجی !» آن وقت روی دو پایش ایستاد وگفت :

«اجی ، مجی ، لاترجی !»

زمین لرزید . صدای غرش هراس‌آوری شنیده شد . آن گاه میمون‌های بالدار روی آسمان پدیدار شدند . ترق ترق ، چلق چلق ، یك دسته میمون‌های بالدار به سوی قصر طلائی جادوگر به پرواز درآمدند . فرماندهٔ میمونها پرسید : «فرمایشی داشتید ؟ ولی این آخرین مرتبه‌ای است که شما می‌توانید چیزی از ما بخواهید .»

ساحره گفت : «بروید همهٔ اینها را به جز این شیر از بین ببرید و او را پیش من بیاورید ، تا من او را مثل یك اسب یراق کنم .»

گروهی از میمون‌ها ، طنابی را به دو پای شیر قلاب کردند و او را به باغ جادوگر بردند . باغی که پرچین‌های آهنی داشت .



گروهی دیگر از میمون‌ها ، آدم حلبی را با خودشان به هوا بلند کردند و او را روی صخره‌ای انداختند و میمونهای‌دیگر هم تمام کاه‌های بدن لولوی سر خرمن را بیرون آوردند و لباسهایش را به شاخه های درخت بلندی آویزان کردند .

رهبر میمونها خندهٔ زشت و وحشتناکی سر داد ، اما وقتی به دوروتی رسید ، با دیدن نشانهٔ بوسهٔ جادوئی ، خنده برلبانش محو شد و پس پس رفت ، و به دیگران گفت : «از این دختر زیبا ، نیروهای خیر پشتیبانی می‌کنند ، ما نمی‌توانیم به او آزاری برسانیم ، تنها کاری که می‌توانیم بکنیم اینست که او را پیش جادوگر بدخواه ببریم .» وهمین کار را هم کردند . وقتی‌که جادوگر بدخواه نشانهٔ روی پیشانی دوروتی را دید ، پی‌برد که نمی‌تواند آزاری به دوروتی برساند اما با خودش فکر کرد : «من باید کاری کنم‌که کفشهای نقره‌ایش را به دست بیاورم .



از راز طلسم این کفشها را نمی‌داند .» بنابراین به دوروتی دستور داد : «کف آشپزخانه را بشور !»

آن وقت پیر زن جادوگر ، کوشید تا شیر را یراق کند و شیر چنان غرش وحشتناکی کرد که او ترسید ، وتصمیم گرفت شیر را از گرسنگی بکشد و گفت : «تا وقتی‌که هرچه می‌گویم انجام ندهی ، نباید چیزی بخوری .»

اما شب وقتی که همه به خواب رفتند ، دوروتی برای شیر غذا برد . آنها با همدیگر در فکر نقشه‌ای برای فرار بودند؛ ولی کار محالی به نظر می‌رسید . قصر را صدف‌های زرد ، نگهبانی می‌کردند ، زیرا جادوگر آنها را اسیر خود کرده بود.

یك بار ، جادوگر بدخواه ،توتو را کتك زد ولی سگ

شجاع پای او را گاز گرفت ! اما از پای او خون نیامد ، چون جادوگر بدنش خشکیده بود و خونی در آن جریان نداشت .

جادوگر به خود گفت : «من باید این کفشهای نقره را هرطور شده به دست بیاورم .» اما دوروتی هیچ‌گاه آنها را از پایش در نمی‌آورد مگر وقتی که حمام می‌رفت ، و پیر زن جادوگر هم از آب می‌ترسید ، واز این روی خیال دوروتی راحت بود .



جادوگر که منتظر فرصت‌بود تاکفشهارا ازپای «دوروتی» بیرون بیاورد ، یکروز موضوعی را بهانه کرد و داد و فریاد راه انداخت و بعد به عنوان این‌که می‌خواهد دوروتی را به باد کتك بگیرد او را به زمین انداخت ویکی ازکفشهای نقرهٔ دوروتی را از پایش بیرون آورد . دوروتی خشمگین شد وگفت : «کفشم را بده !» پیرزن جادوگر خندهٔ زشت و بلندی سرداد «هی هی هی...



حالا این کفش مال من است . من لنگهٔ دیگرش را هم یك روزی به دست می‌آورم .»

دوروتی از خشم جیغی زدو گفت: «تو پیرزن بی‌ریخت!» و بعد سطل آب آشغالش را روی پیرزن جادوگر پاشید . جادوگر از ترس به خودش لرزید و گفت : «دست نگهدار ! آب سبب مرگم خواهد شد !» وآن وقت دوروتی با دو چشم گشاده از تعجب دید که پیرزن دارد ذوب می‌شود وکمی پس از آن چیزی جز یك لکه از او در روی زمین باقی نماند . دوروتی نمی‌توانست این خوشبختی را باور کند .

با شتاب هرچه بیشتر کفشهای نقره را تمیز کرد و پوشید. آن وقت دوان دوان و شادان رفت وشیر را آزاد کرد . پس ازآن، دوروتی وشیر همهٔ صدفهای زرد را صدا کردند و به آنها مژده دادند که آزاد شده‌اند . اما شیر به آنها گفت : «اگر مترسك و هیزم‌شکن حلبی این‌جا بودند خوشحالی ما بیشتر مـی‌شد .» دوروتی از صدفهای زرد پرسید : «ممکن است به دوستان ما

یاری کنید !»آنها گفتند : هرچه از دستمان برآید کوتاهی نخواهیم کرد.

تمام مردم کشور صدفهای زرد پس از مدت کوتاهی هیزم شکن بینوا را که قلاب‌های تنش کج و کوله‌شده‌بود پیداکردند و او را پیش دوروتی بردند . و او از آنها پرسید :



«هیچ‌کدام از شما حلبی‌سازی‌بلدنیستید؟» و آنها جواب دادند: «چرا . چرا بعضی ازما حلبی ساز های خیلی خوبی هستیم !» و بی درنگ دست به‌کار شدند و هیزم‌شکن حلبی را از نو ساختند . خیلی بهتر از اولش. شیر از خوشحالی گریه‌اش گرفت و با دمش اشکهای خود را پاك کرد .

باز ، مردم کشور صدف های زرد ، لباس های مترسك را که به درخت آویزان بود پیدا کردند اما نتوانستند از آن بالا بروند . هیزم شکن حلبی درخت را شکست . آن وقت چندتائی از صدفهای زرد ، لباسهای او را پر از علفهای‌تازه کردند ومترسك خیلی بهتر از همیشه‌اش شد و آن وقت برای‌او تعریف کردند که چطور دوروتی جادوگر را از بین برده است .

مترسك نیشش را از خوشحالی باز کرد و گفت : «حالا می‌توانیم پیش «اوز» برگردیم و من هم از او مغز خواهم گرفت .»

آدم حلبی‌هم گفت : «ومن از او قلب خواهم گرفت .»

و شیر آهی کشید : «ومن هم از او خواهم خواست به من یك ذره شهامت بدهد .» و دوروتی فریاد زد : «ومن هم می‌توانم به منزلم در کانزاس برگردم !»

مردم کشور صدفهای زرد خواهش کردند که هیزم‌شکن حلبی در همان جا بماند و پادشاهشان بشود اما او قلبی نداشت‌که این کار را انجام بدهد . آن وقت همه از یکدیگر خدا حافظی کردند . پیش ازرفتن دوروتی به‌گنجهٔ جادوگر سری زد و سبدش را پر از غذاکرد و ضمناً چشمش به‌کلاه طلائی او افتاد و آن را برداشت . آنها با شتاب به شهر زمرد برگشتند وبرای «اوز» پیام فرستادند که جادوگر بدخواه از بین رفته است . وقتی که‌دوروتی و دوستانش وارد اتاق اوز شدند دوروتی به صدای جادوگر گفت :

«ای‌اوز ، ما جادوگر بدخواه را کشتیم و حالا آمده‌ایم تا همان‌طورکه به ما وعـده داده بودی ، آرزوهایمان را برآورده کنی .»

صدا جواب داد : «من باید مدتی در این باره فکر کنم.» از ایـن روی ، شیر بـا خـودش فکر کـرد بهتر است « اوز » را بترساند و بنابراین غرش وحشتناکی کرد . توتو ، براثر غرش ترسید و جستی زد وگوشهٔ پرده‌ای را که روی تخت سلطنت «اوز» آویزان بود ، به دندان گرفت وهمین که پرده به زمین افتاد ، دوروتی و دیگران دیدند که پشت آن ، مرد کوتوله‌ای با سر طاس و صورت چروکیدهٔ پنهان شده است . هیزم‌شکن حلبی، تبرش را برداشت و به سوی او یورش برد و فریاد زد : «تو کی هستی ؟»

مرد کوتوله با صدای لرزانی گفت : «من «اوز» بزرگ و وحشتناکم . با من کاری نداشته باشید ، هرچه بخواهید انجام خواهم داد .»

دوروتی گفت : «من خیال می‌کردم ، «اوز» یك سر گنده است !»

مترسك گفت: «من خیال می‌کردم، اوز یك زن زیباست!»

هیزم شکن حلبی گفت : «من هم خیال می‌کردم اوز ، یك حیوان درنده است !»

شیر باشگفتی گفت : «من خیال می‌کردم اوز یك گلولهٔ آتش است !»

مرد کوتوله گفت : «اما من مردم را با این نیرنگها وادار می‌کردم که از من بترسند و از من پیروی کنند» .

مترسك فریاد زد : «پس تو فقط آدم شیادی هستی !»

مرد کوتوله با صدای مهربانی گفت : «درست است !» آنگاه سر بزرگ را که از تکه‌های کاغذ درست شده بود و صورت آن با دقت نقاشی شده بود ، به آنها نشان داد : «من این را با سیم به سقف آویزان می‌کردم .» دوروتی پرسید : «اما دربارهٔ صدا چه می‌گوئی ؟»

ـ «آه ، من مقلد صدا هستم ! و بعد لباسها و ماسکی را که وقتی به صورت زن زیبائی در می‌آمد آنها را می‌پوشید ، به آنها نشان داد . آدم حلبی دید که آن حیوان وحشت‌انگیز چیزی جز مشتی پوست که به هم دوخته شده بود، نبوده است . گلولهٔ آتش هم ، یك گلولهٔ پنبه‌ای بود که وقتی روغن روی آن ریخته می‌شد ، زبانه می‌کشید .

«اوز» به آنها گفت : «من در سیرك کارم بالون سواری بود . یك روز باد بالون مرا به هوا برد و وقتی پائین آمد من خودم را در این‌جا یافتم . مردم ساده‌لوح این جا چون دیده بودند که من از روی ابرها می‌گذرم ، به خیالشان رسیده بود که من جادوگر بزرگی هستم، ومن‌هم از همین خیال آنها سوء استفاده کردم و کم‌کم از هرراهی بود به آنها فهماندم که از نیروی جادوئی

بزرگی برخوردارم و چون این کشور خیلی قشنگ بـود ، اسمش را شهر زمرد گذاشتم و همه را وادار کردم که عینک سبز بزنند ، از همین روی همه چیز به نظرشان سبز می‌آمد .»

دوروتی پرسید : «پس هیچ‌چیز در این شهر سبز نیست؟»

«نه ، فقط این عینک‌ها شهر را این طوری نشان می‌دهد . به هرحال ، من از جادوگرهای بد نهاد خیلی می‌ترسیدم ، امـا وقتی منزل شما روی سر یکی از آنها خراب شد ، من خیلـی خوشحال شدم . حالا هم که یکی دیگر از آنها از بین رفته است خیلی خوشحالم ، با وجود این ، من خجالت می‌کشم از این‌که نمی‌توانم قولم را انجام بدهم .» اما در این وقت دوروتی ، آدم حلبی ، مترسک و توتو وشیر با پرخاش فریاد کشیدند : «ولی شما باید همان‌طورکه به ما وعده داده بودید آن کارها را بکنید .»

اوز گفت : «خوب ، پس بیائید فردا مرا ببینید !»

فردای آن روز هنوز آفتاب در نیامده بود که مترسک به دربار رفت و با ناراحتی یادآوری کرد : «من برای گرفتن مغز آمده‌ام !»

«اوز» گفت : «آه ... بلی ، البته بایست ببخشید ، اگر سرتان را قطع می‌کنم ولی این تنها راهی است‌که می‌توانم آن را پر از مغز کنم . آن‌گاه «اوز» ، کاهها را از سر او بیرون آورد و به جای آن خرده سوزن و سنجاق ریخت و گفت : «حالا شما دارای کله‌ای پر از تفاله‌های تازه شده‌اید .»

نیش مترسک از خنده باز شد . و توتو ، سگ کوچولو روی زمین غلتید و دو سه بار دور خودش چرخید و دمش راتکان داد . دوروتی به سرتا پای او نگاهی‌کرد : سر مترسک برآمده‌شده بود و از هرطرفش سوزن و سنجاق سیخ سیخ بیرون زده بود . شیر خنده‌کنان به او گفت : «تیز شده؟»

روز دیگر ، آدم حلبی آمد ، تا قلب خود را بگیرد .

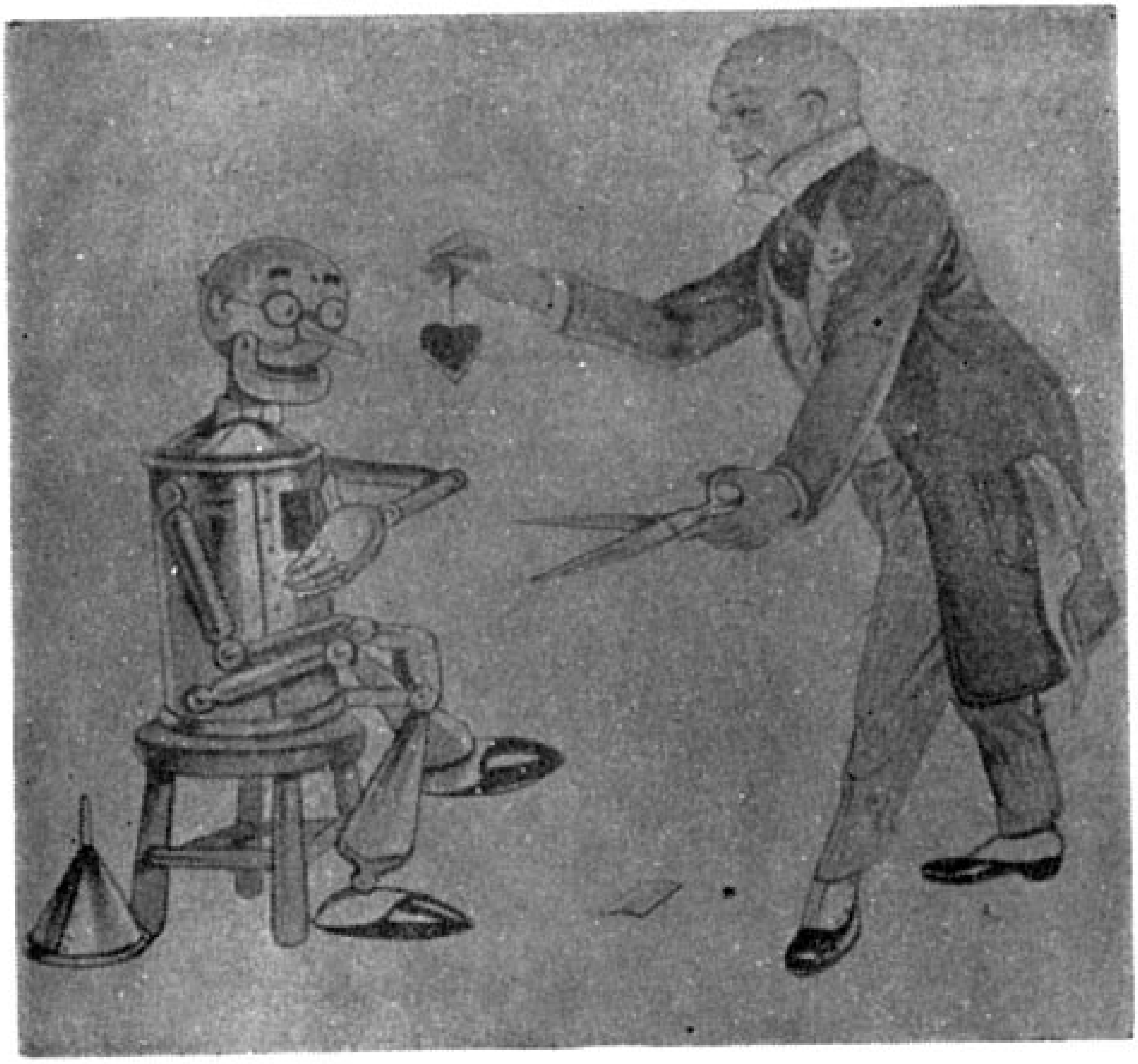


«اوز» به او گفت : «من ناگزیرم سینهٔ شما را سوراخ کنم .» او این کار را با قیچی حلبی سازی کرد . آن وقت با پارچهٔ قرمز مخملی نرمی ، یك قلب درست کرد و در سینهٔ هیزم شکن فرو برد . آدم حلبی خیلی خوشحال شد .

آنگاه نوبت شیر رسید . جادوگر مایع داغی را توی نعلبکی ریخت و شیر پرسید : «این چیست ؟» «اوز» به او گفت : «خوب ، وقتی که به بدنتان رسید تبدیل به شهامت خواهد شد و می‌دانید که شهامت در نهاد هرکسی هست .» شیر آن را هلپ هلپ سرکشید . و «اوز» پرسید : «حالا حالتان چطور است ؟»

شیر غرید : «غرق شهامت شده‌ام .» و همه شاد وخندان از مرد کوتوله خدا حافظی کردند و رفتند .

جادوگر وقتی تنها شد لبخندی زد و به خودش گفت : «چه آدمهای نادانی پیدا می‌شوند ؛ آنها فکر می‌کنند همه‌کاری از دست من ساخته است . در صورتی که هرکس می‌فهمد‌که‌کاری از دست من ساخته نیست ، چطور ممکن است آدم گزافه‌گوئی



مثل من ، بتواند به کسی یاری کند ؟ آنها تقریباً به هرچه می ـ خواستند ، رسیده‌اند . اما از پوچ بودن این کارها باخبر نیستند ـ اما چه طور دوروتی را به‌کانزاس برگردانم ؟»

آن شب ، جادوگر سوار بربالنی شد و مترسك را درشهر زمرد باقی گذاشت تا در آنجا سلطنت کند و دوروتی هرگز او را ندید .

آن وقت دوروتی فریاد زد : «حالا من چطور به منزلم برگردم ؟»

مترسك گفت : «بیائید از سرباز سبز بپرسیم ؟» وچنین کردند . سرباز به آنها گفت : «شاید گلیندا ، جادوگر خیرخواه، بتواند به شما کمك کند .» وآنها هردو پرسیدند : «گلیندا ، کجاست ؟»

سرباز به آنها گفت : «یکراست به سوی جنوب بروید ؛

اما در جنگلهای جنوب ، جانوران وحشی زیاد هستند .» هیزم‌شکن راهی جنوب شد و گفت : «مهم نیست به سوی جنوب می‌رویم .» و قدمهایش را تندتر کرد .

بنابراین یك بار دیگر آنها به راه افتادند . پس از راه پیمائی زیاد ، به جنگلی رسیدند که پر از حیوانات درنده و



وحشی بود ، اما شیر چنان غرش وحشتناکی کرد ، که هیچ حیوانی جرأت نکرد جلو بیاید . سرانجام آنها از جنگل به سلامت گذشتند و به قصری رسیدند که جادوگر خیرخواه یا «گلیندا» درآن جا زندگی می‌کرد . سراسر قصر گلیندا از یاقوت سرخ ساخته شده بود . گلیندا روی یك تخت یاقوتی نشسته بود . دوروتی به او گفت : «توفان مرا به شهر «اوز» برد . حالا من چطور می‌توانم

به کانزاس برگردم؟»

گلیندا به او گفت: «راهی پیدا می‌کنیم؛ اما اول کلاه طلائیت را بده من!»

دوروتی کلاه را بدست او داد. گلیندای خوش قلب گفت: «حالا من می‌توانم برایت سه آرزوی خوب بکنم تا میمونهای بالدار آن را انجام بدهند: آنها می‌توانند، مترسك را برای حکمرانی به شهر زمرد برگردانند...

... می‌توانند، هیزم‌شکن حلبی را برای حکومت به کشور صدف‌های زرد برگردانند. می‌توانند، شیر را به جنگل برگردانند؛ تا پادشاه حیوانات شود.»

شیر، هیزم شکن حلبی و مترسك از او سپاسگزاری کردند، وهمین که میمونها آمدند، خداحافظی کردند. دوروتی پرسید: «خوب؛ پس من چطور به‌کانزاس برگردم؟»

گلیندا لبخندی زد: «مگر نمی‌دانید که کفشهای نقره‌ای شما قدرت جادوئی دارند؟ وهرکاری که از آنها بخواهید می‌توانند برای شما انجام دهند. این کفشها شما را به هرجاکه بخواهید می‌برند.» بعد از دوروتی پرسید: «می‌دانید چطور باید آرزوهایتان را به آنها بگوئید؟» دوروتی گفت: «نه.» گلیندا با مهربانی بسیار جواب داد: «اول سرجایتان محکم می‌ایستید و پاشنه‌ها را سه‌بار به‌هم می‌زنید وبعدهرجاکه می‌خواهید بروید به آنها می‌گوئید. دوروتی خیلی خوشحال شد ــ توتو را بغل گرفت و از همه خدا حافظی کرد. آن وقت سه‌بار پاشنه‌های کفشش را به هم زد و گفت: «مرا به خانۀ زن‌عمو، امیلی‌ببرید!»

باد زوزه‌ای کشید ودوروتی حس‌کردکه به آرامی به هوا بلند می‌شود. او پرواز نرم و راحتی را آغاز کرد. او از روی جنگلها، بیابانها و کشتزارهای سرسبز گذشت وباصدای «بامپ» درست در برابر در منزل تازه‌ای که عموهانری ساخته بود، به

زمین نشست .

زن عمو امیلی دوان دوان به سوی او آمد . اما کفشهای نقره‌ای از پای دوروتی درآمده بود و برای همیشه دربیابانها گم شده بود .

* * *





بها: ۳۰ ریال

شمارهٔ ثبت کتابخانهٔ ملی: ۲۱۵ــ ۲۵۳۶/۲/۲۳

از این سری منتشر کرده‌ایم :



سازمان کتابهای طلائی

وابسته به‌مؤسسهٔ «انتشارات امیرکبیر»